

خدا جون سلام به روی ماهت...

# چشمک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



راب هرل | زهرا توفیقی

سرشناسه: هرل، راب

Harrell, Rob

عنوان و نام پدیدآور: چشمک / نویسنده و تصویرگر راب هرل؛ مترجم زهرا توفیقی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۸۳ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۹-۹۷۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [Wink, 2020]

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American - 21st century

شناسای افزودن: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۹۳۱۱۱

۷۱۵۷۱-۱



انتشارات پرتقال

**چشمک**

نویسنده و تصویرگر: راب هرل

مترجم: زهرا توفیقی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: آزاده دهقانی - سوده حجازی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - مهدیه عصارزاده - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۹۷۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



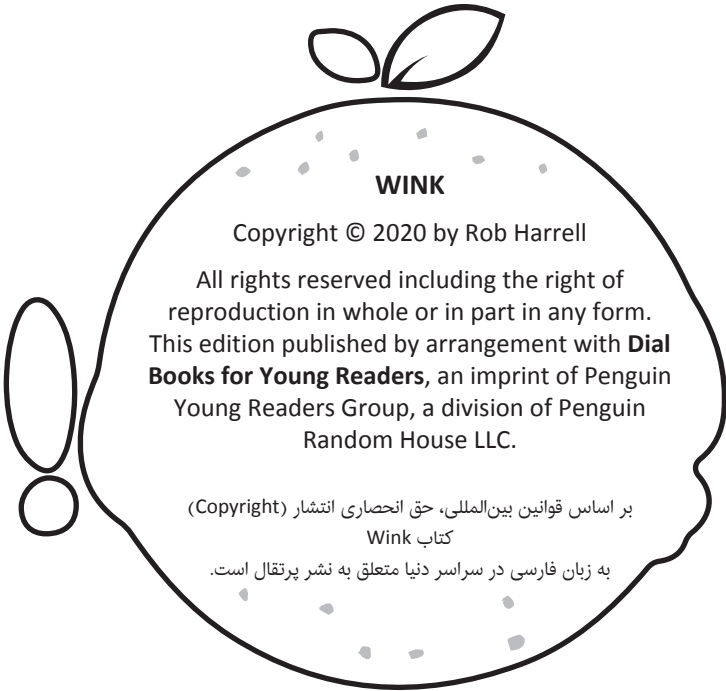
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای آمیر  
ر.ه

برای انزلی و نقاشی و ماه و کالباس؛  
در کُل، برای گلی!  
ز.ت



## WINK

Copyright © 2020 by Rob Harrell

All rights reserved including the right of reproduction in whole or in part in any form. This edition published by arrangement with **Dial Books for Young Readers**, an imprint of Penguin Young Readers Group, a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب Wink

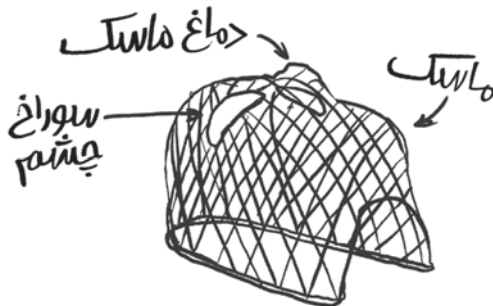
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

## بزن بریم پرتوزا بشیم!

روی میزی فلزی دراز کشیده‌ام و حواسم شش‌دانگ جمع تفنگ تابشی گنده‌بکی است که من را نشانه گرفته. شبیه آن چیزمیزهای لیزری پنج‌تایی است که توی فیلم‌ها کل فضای اتاق را پُر می‌کنند و مال آدم‌بدها هستند؛ همان آدم‌بدهایی که قرار است سیاره را نابود کنند.

«چه آهنگ‌هایی گوش می‌دی راس؟»

معلوم است متخصص پرتودرمانی وقتی مشغول بستنم است می‌خواهد حواسم را پرت کند. ماسک توری و سفت پلاستیکی‌ای که دیروز قالبش را از روی صورتم گرفتند، روی سر و گردنم گذاشته تا بی‌حرکت نگهم دارد و تقلا می‌کند به میز وصلش کند. از بس زور می‌زند دماغش چین می‌افتد.



با دندان‌های به‌هم‌چسبیده، زیر لب می‌گویم: «ها... همه‌چی. هرچی.»  
ماسک سفت و سخت نمی‌گذارد چانه‌ام زیاد جُم بخورد.

قسمت مربوط به سر، قفل می‌شود و متخصص - فرانک - مشتی آرام به شانه‌ام می‌زند. «بی‌خیال دیگه، پسر. حالا که قراره نیم ساعت اینجا دراز بکشی، آهنگ هم لازمه. همه‌جوره‌ش رو دارم. اسم یکی‌ش رو که دوست داری بگو، هرچی باشه خوبه.»

مغزم را زیر و رو می‌کنم. «می‌شه... می‌تونم چیز بذاری... گلچین بهترین‌ها؟»  
فرانک دست از کار می‌کشد و از کمر خم می‌شود. انگار همین الان با مشتی زده‌اند توی شکم‌ش. همان‌طوری دولا دولا می‌گوید: «خب... هرچی باشه خوبه به‌جز این یکی!»

صاف می‌ایستد و قیافه‌اش را برایم کج و کوله می‌کند. «انصافاً این چهل  
آشغال برتر دنیا رو دوست داری؟»

«این رو... والدینم همیشه گوش می‌دن...»  
خیلی ضایع بود. می‌خواهم بی‌خیال به یک طرف دیگر نگاه کنم، ولی سرم  
تکان نمی‌خورد.

فرانک بهم زل می‌زند و بعد آهی نمایشی می‌کشد.  
«باشه بابا. ولی فردا بگو خودت چی دوست داری. نه مامان و بابات.» دور  
می‌شود و با ضبط‌صوتی عتیقه وُر می‌رود که بالای قفسه‌ای دیواری، کنار کوه  
نامتعادلی از سی‌دی‌ها و نوارهای کاست قرار دارد.

باورم نمی‌شود! تجهیزات اینجا شونصد میلیون دلار می‌ارزد، بعد یک  
ام‌پی‌تری پلیر نمی‌توانند بخرند؟ چشمم به علامت روی دست فرانک می‌افتد  
که از زیر آستین یونیفرمش بیرون زده. شبیه دُم مارمولک است، شاید هم  
شاخک باشد.

صدای خواننده اتاق را پُر می‌کند و فرانک یکپهو جدی می‌شود و می‌رود سر  
وقت کار. «می‌دونم دیروز درباره‌ش حرف زدیم. ولی بیا به بار دیگه مرور کنیم.»

تخته‌شاسی را می‌گیرد بغلش و طوری حرفش را شروع می‌کند انگار هزار بار این‌ها را گفته: «این تخت چرخ‌داری که روش هستی قراره تو رو بیره بالا و بذاره سر جات. بگی‌نگی بیست‌وپنج دقیقه طول می‌کشه تا درمان تموم بشه. تو این مدت دست‌وبال و شاخ‌و‌دُم‌ت رو توی تخت جمع کن. طرف متخصص‌ها چیزمیز پرت نکن. به متخصص‌ها غذا نده. مثل قورباغه دست‌وپا نزن. از خط شروع رد نشو. زیر لب آهنگ‌های خز نخون، من از آهنگ‌های خز متنفرم.»

فرانک کنار می‌رود تا متخصص دیگری که فکر کنم اسمش کلی است، جلو بیاید و خمیر آبی‌رنگی را بین ابروهایم بمالد. بهم لبخند می‌زند و می‌گوید این برای آن است که چشم سالم از اشعه در امان بماند. بعد هم آرام می‌زند روی سینهام. امیدوارم اضطراب از قیافه‌ام معلوم نباشد، چون حس خرگوشی را دارم که توی تله افتاده. صورتم داغ است.

فرانک باز می‌آید. «خب. حالا قسمت مهمش اینه. هر وقت بهت گفتم، باید به ضربدر قرمزی که بالای سرته زُل بزنی. همونی که دیروز با اون جیزجیز بزرگه کشیدیمش. وقتی دستگاه تو رو بیره بالا، می‌بینی‌ش.»  
با آن ماسک خیلی نمی‌توانم سرم را تکان بدهم، ولی انگار فرانک منظورم را می‌گیرد. «چشم از اون ضربدره برداری، چشم‌ت مثل ستاره‌ی مرگ<sup>۱</sup> آتش‌ولاش می‌شه. گرفتی؟»  
زیر لب غرغر می‌کنم.

فرانک دستش را روی بازویم می‌گذارد. «شوخی می‌کنم، راس. یعنی خب... یه کم شوخی می‌کنم. از ضربدره چشم بردار. چشم‌ت نمی‌ترکه ولی آخه ما اینجا با بینایی‌ت طرفیم. این چیزها مهمه. پس چشم‌ت به ضربدره باشه وگرنه... هیچی بابا، آگه فقط چشم‌ت به ضربدره باشه، هیچی نمی‌شه.»  
کلی باز با وسیله‌ای نعل‌شکل جلو می‌آید که شبیه قسمتی از صندلی

۱. Death Star: ایستگاهی فضایی در مجموعه‌ی جنگ ستارگان که در نهایت منفجر شد.



ماشین بچه است. آن را بالای صورتم جا می‌اندازد و محافظی را که اندازه‌ی دهانم قالب گرفته‌اند، توی دهانم می‌گذارد. گازش می‌گیرم و دندان‌هایم گیر می‌افتند. کلی هم پایه‌های نعل را به میز قفل می‌کند. تلق. میز، به بازوی مکانیکی گنده‌بکی وصل است که انگار از توی فیلم پیش‌تازان فضا<sup>۱</sup> بیرون آمده. دماغم می‌خارد. اگر هم بخوادم نمی‌توانم سرم را تکان بدهم. با فکر کردن به این قضیه دلم یک‌جوری می‌شود. حس حشره‌ای را دارم که روی میز کالبدشکافی خوابیده.

فرانک و کلی از بالا نگاهم می‌کنند. «جات راحتی؟» کلی شست آن پایم را که جوراب دارد فشار می‌دهد. «پتو می‌خوای؟»  
«ن... راحم.»

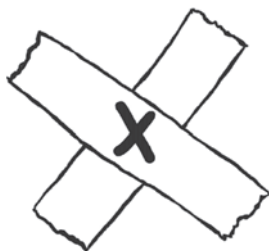
«خب.» دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش می‌اندازد و لبخندی دوستانه تحویل می‌دهد. اینجا همه خیلی لبخند می‌زنند، احتمالاً به خاطر اینکه می‌فهمند ترس برم داشته. «ما همین دور و بره‌اییم. از پشش برمی‌آی.»  
فرانک چشمک می‌زند. «آب خوردنه، حالا می‌بینی.»  
به سمت چپم می‌روند، ولی نمی‌توانم سرم را بچرخانم که ببینمشان.  
خواننده تازه شروع کرده به خواندن آهنگی درباره‌ی موز که نورهای اتاق کم می‌شوند.

اعتراف می‌کنم تنها بودن در اینجا، با این همه دم‌ودستگاه، با این همه... چیزمیز، یک کمی ترسناک است.

چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم و وقتی بیرونش می‌دهم نفسم می‌لرزد. این کمی شجاع‌ترم می‌کند.  
صدای فرانک از توی بلندگوی ریزه‌میزه‌ای جیغ‌وویغ می‌کند: «خب. می‌خوایم شروع کنیم، راس. فقط آروم بمون و چشمت به ضربدر قرمزه باشه. الان هاست که بری دور دور.»

---

1. Star Trek



بعد از چند ثانیه سکوت، صدای چرخیدن موتور و گرومپ گرومپ بلندی می‌آید. دم‌ودستگاه‌های گنده‌ی توی اتاق، با صدای بوق و وزوز و روشن شدن پنکه‌های بزرگ به کار می‌افتند. یعنی ممکن است وقتی پرتوزایی شروع شود، همه‌جا گرم شود؟ چه می‌دانم.

بعد تخت چرخ‌دار می‌لرزد و کم‌کم بالا می‌روم.  
صدای فرانک دوباره از توی بلندگو به گوش می‌رسد.  
«هیوستون، ما بلند شدیم.»

---

۱. اشاره دارد به مکالمات فضانوردان با مرکز کنترل مأموریت‌های ناسا در هیوستون.

# فُفُوک در برابر ففوق

فوق ففوق  
فوق ففوق

یک چیز کافی است تا صورت محرکه اش از هم بپاشد! باید فوراً دست به کار شود!

دست و پال قهرمان ما، فُفُوک بیچاره را بسته اند. یک چیز میزی گنده بک را هم به سمت سر ففاشی اش نشانه گرفته اند.



اول، میز میزی را به سمت خودش برمی گرداند و مسای میز می کند.

ناگهان فُفُوک با استفاده از قدرت ففنش یکی از بندها را باز می کند.



عدالت برقرار شد و حالا فُفُوک می رود ساندویچ بخورد.

بعد، دکتر بدجنس را می گیرد و سیفونکی ففوناک به سرش می زند.



## ۲

### دوره‌می پروتون‌ها

توی چند ماه گذشته، دایره‌ی لغات علمی من سر به فلک کشیده. نمونه‌برداری؛ بدخیم؛ موکوپیدرموئید<sup>۱</sup>؛ کارسینوما<sup>۲</sup>؛ غدد اشکی؛ تکه‌برداری؛ تری انگولاسیون<sup>۳</sup>؛ پرتودرمانی پروتونی و... درست است که هنوز کلاس هفتمی‌ام، ولی قول می‌دهم آخر این ماجرا برای خودم یک‌پا دانشجوی پزشکی شده باشم. سخت‌ترین قسمت جلسه‌ی درمان زُل زدن به وسط آن ضربدر قرمز است. حسابی روی اعصابم است. وقتی یک نفر ازت بخواهد به فیل‌های بنفش فکر نکنی، تنها چیزی که به ذهنت می‌رسد فیل بنفش است.



---

1. Mucoepidermoid  
3. Triangulation

2. Carcinoma

هرچه بیشتر سعی می‌کنم چشمم را بی‌حرکت نگه دارم، بیشتر دلش می‌خواهد از ضربدر دور شود. ولی فقط چشمم نیست که حواسش پرت می‌شود. مغزم هم مدام من را می‌برد به روزی که همه‌چیز شروع شد...

خب، در این ماجرا چندتا روز خیلی بد را گذراندم. هم روز را پُررنگ می‌کنم، هم بد را. اولی‌اش چند ماه پیش بود: نیمه‌ی جولای، دقیقاً وسط تابستانی که قرار بود آرام و معرکه باشد.

روز بد اول از آنجایی شروع شد که من روی یک صندلی، سروته لم داده بودم و کتاب کشتن مرغ مقلدا را می‌خواندم. مشق مدرسه بود. با اینکه شدیداً با تکالیف تابستانی مخالفم، اعتراف می‌کنم کتاب خیلی خوبی بود. از جایم بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه؛ چشم‌های بابا گرد شد:

«اوه! اینجاست چی شده؟»

من بی‌خبر از همه‌جا، در کابینت را باز کردم و دنبال خوراکی گشتم. «کجام چی شده؟»

بابا جلو آمد و با احتیاط به بالای چشمم دست زد. «درد داره؟»  
گفتم: «چی درد داره؟» رفتم توی راهرو و به آینه نگاه کردم.  
پلکم کلاً پُف کرده بود: مثل گردن قورباغه‌های گنده‌ای که گلویشان را باد می‌کنند.



بهش سیخونک زدم: «آه... چه چنده!» خیلی حال به هم زن بود. انگار پُر از مایع باشد. گفتیم شاید چیزی نیشم زده (که زنده بود). یا به جایی خورده ام (که نخورده بودم.) و تصمیم گرفتیم رویش یخ بگذاریم. ورمش نیم‌ساعته خوابید و ما هم بی‌خیالش شدیم. اما روز بعد، یکشنبه، دیر بیدار شدم و چشمم باز هم قورباغه‌ای شده بود. دوباره رویش یخ گذاشتیم. صبح دوشنبه بابا نگاهی بهم انداخت و به محل کارش زنگ زد و مرخصی گرفت - که کم چیزی نبود! - و سوار ماشین شدیم تا برویم دیدن دکتر شفلر، متخصص چشم. دکتر شفلر بهم گفت باید بروم پیشی اسکن. اول فکر کردم قرار است روی سروکله‌ام گربه بمالند، ولی بعد معلوم شد این توی زبان دکترها یعنی همان سی‌تی اسکن. سی دقیقه‌ی بعد، توی یک ساختمان قدیمی کنار بیمارستان بودم. یکپو به خودم آمدم و دیدم یک گان بیمارستانی - مسخره‌ترین و شل و ول‌ترین لباسی که بشر تا به حال دوخته - را تنم کرده‌اند و دارم با دمپایی‌های کوچولویی که کفشان عاج دارد، توی یک راهروی سرد جلو می‌روم. من را روی تختی فلزی خواباندند و پاهایم را توی یک جور دونات مکانیکی قفل کردند و این جاها بود که دیگر واقعاً دل‌شوره گرفتیم و فکر کردم کاش بابا هم باهام می‌آمد و توی اتاق انتظار نمی‌ماند. آقای پرستار هیکلی که به قیافه‌اش می‌خورد بازیکن راگبی باشد، به اتاق آمد و به دستم سرم وصل کرد. (اگر حسابشان را داشتیم، این اولین سوزن از سه میلیارد سوزنی بود که از آن روز به بعد بهم زدند.) هشدار داد: «راس، ممکنه وقتی این رو بهت تزریق کردم، حس کنی داری شلوارت رو خیس می‌کنی.»

اول از حرفش خنده‌ام گرفت، ولی چند دقیقه‌ی بعد که مایعی رنگی توی سرم ریخت، همه‌ی بدنم گرم شد و دقیقاً انگار داشتم شلوارم را خیس می‌کردم!

**ولی نمی‌کردم! اصلاً شلوار پایم نبود!**

خیلی عجیب بود. حسش حتی از حس واقعی شلوار خیس کردن هم واقعی‌تر بود.  
شرمنده.  
از بحث دور شدم.

بعدش، با بابا رفتیم رستوران داگ‌وودز<sup>۱</sup> که ساندویچ بخوریم. چون آنجا معرکه‌ترین میلک‌شیک‌های دنیا را دارد و ساندویچ‌هایش بهترین چیزهایی هستند که کسی تا به حال بین دو تکه نان گذاشته.

دکتر شف‌لر گفته بود احتمالاً نتایج آزمایش را دو سه روز دیگر می‌گیریم. برای همین وقتی بابا جلوی رستوران پارک کرد، عین خیالم هم نبود. توی سرم داشتم فهرست متنوع ساندویچ‌های خوشمزه‌ای را بررسی می‌کردم که قرار بود به زودی یکی‌شان را بخورم.

بعد موبایل بابا زنگ زد. آن را از جیبش بیرون آورد و نگاهش کرد، اخم کرد و وقت جواب دادن، چشمش به من بود.

«بله؟»

من مکالمه را فقط از طرف بابا می‌شنیدم.

«بله، خودم هستم.»

«ا... آماده کردین؟»

«باشه.»

«همین الان؟»

«بسیار خب.»

«حتماً. پنج دقیقه‌ی دیگه اونجاییم.»

گوشی را قطع کرد و آن را تا ته جیب شلوار جینش سُرداد و بعد گفت:  
«اممم... دکتر شف‌لر بود. اسکن‌هات آماده شده‌ان. می‌گه الان بریم اونجا.»

---

1. Dagwood's

«یعنی اوضاع بده؟»

بابا ماشین را روشن کرد. «نه بابا... فکر نکنم.» سعی می‌کرد صدایش بی‌خیال باشد، ولی انگار قیافه‌اش وا رفته بود. «حالا بیا یه سری بهش بزنیم... بعدش یه چیزی... می‌دونی دیگه... بعدش می‌آیم داگ‌وودز.»  
حسابی سؤال‌پيچش کردم، ولی مطمئنم کرد که دکتر به او هم چیزی نگفته. بعدش هم فقط ساکت ماند که اصلاً بهش نمی‌آمد. هر کاری می‌کردم تا فقط یکی از آن جوک‌های بی‌مزه‌ی «یه روز یه مرده...» اش را بشنوم.

وقتی به اتاق دکتر شفلر برگشتیم، گفت: «خب...» با پایش صندلی چرخانش را هل داد روبه‌روی ما و نشست. پرونده‌ای را که توی دستش بود پایین گذاشت. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و مثل مربی بسکتبال توی حلقه‌ی تیمی، روی پرونده خم شد. حس می‌کردم بابا کنارم دارد عصبی می‌شود. قولنج چندتا از انگشت‌هایم را شکستم.

دکتر شفلر با احتیاط گفت: «ممنون که این قدر زود اومدین. بذارین برم سر اصل مطلب. توی اسکن یه چیزی دیده شده. یه توده، بالای چشم راستت.» مستقیم به من نگاه کرد و لب‌هایش را آن قدر به هم فشار داد که شکل خط شدند. نگاهش از آن نگاه‌هایی بود که هم می‌گفت متأسفم که باید این رو بهت بگم و هم می‌گفت این قضیه جدیه و باید مثل آدم‌بزرگ‌ها درموردش حرف بزنیم.  
«واقعاً؟»

هیچ‌وقت لحن بابا را وقت گفتن آن کلمه فراموش نمی‌کنم. و «.....» قعاً؟ انگار که همین الان بهش گفته بودند اژدها واقعاً وجود دارد یا اینکه روز، شب است. راستش این آخرین چیزی بود که خوب یادم مانده.  
یعنی نه اینکه غشی چیزی کرده باشم، ولی وقتی آن‌ها حرف می‌زدند، انگار سرم گیج می‌رفت و بدنم وا رفته بود.  
حرف‌هایشان را تکه‌تکه می‌شنیدم.



«... تومور؟ هنوز راهی نیست که...»

«... نمونه برداری سوزنی در اسرع وقت...»

«... ممکنه خوش خیم باشه، ولی بهتره...»

«... در غدد اشکی بالای چشم راست...»

«... اندازه‌ی یه آدامس تویی...»

«... الان وقت ترسیدن نیست...»

بعد یکهو رسیدیم به قسمت دست دادن‌های غمگین و تشکر کردن. قرار شد ترتیب این کار و آن کار را بدهند و خبرمان کنند.

بعد رفتیم بیرون و روی چندتا پله‌ی جلوی در ورودی نشستیم.

بابا من را کشید طرف خودش و موهایم را به هم ریخت و خیلی عادی،

سرم را بوسید. کارش به هرچیزی شبیه بود الا یک کار خیلی عادی.

«همه چی درست می‌شه، راس. خب؟ این چیزه به احتمال زیاد خوش خیمه،

می‌دونی دیگه؟»

کمی آنجا نشستیم و بابا شانهام را مالید. هی با خودم فکر می‌کردم:

قضیه چقدر جدیه؟

با اینکه فقط چهار سالم بود، اما یادم هست که مامانم هم همین بلا سرش

آمد. خوش خیم یعنی از آن تومور خوب‌ها. خب، خوب که نه. ولی از آن‌هایی

که الزاماً خطرناک نیستند. آن بدها اسمشان بدخیم بود: سرطان. پُررنگ.

خب... حالا چی؟ باید گریه می‌کردم؟ باید جیغ‌وداد راه می‌انداختم و

خودم را پخش زمین می‌کردم؟ کاش دکتر شفلر جدولی بهم می‌داد که توی

آن از عدد یک تا ده را مشخص کرده و دور عدد شش هم دایره کشیده بود و

گفته بود: اینهاش، الان باید در این حد بگرخی!

من روی پله‌های مطب نشسته بودم و بابا چند قدم دور شد تا به لیندا،

نامادری‌ام، زنگ بزند. بعد به مادر بزرگم، گمی، زنگ زد که توی سنت لوئیس زندگی

می‌کند و وقتی گوشی را گرفتم، دماغش را بالا کشید و هزار بار بهم گفت راسی.

۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده	زبان زنگریه باقی‌مانده

## در بهی گزیدگی

اول فکر کردم به زفقایم آبی و آیزاک پیام بدهم، ولی هنوز نمی‌توانستم. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم.

بعدش که به خانه برگشتیم، لیندا برای شام چیز زردی درست کرد که باهاش بازی کردم ولی نخوردمش.

یادم می‌آید توی زیرزمین نشستم و آن قدر نابودی: ماه<sup>۱</sup> را بازی کردم که انگشت‌های شستم درد گرفت.

آخرش، هوا تاریک شد و آن روز هم مثل هر روز بد دیگری تمام شد. رفتم بخوابم، ولی خوابم نمی‌برد. برای همین روی تختم دراز کشیدم و به رد شدن نور ماشین‌ها که روی سقف اتاقم می‌افتادند نگاه کردم و به صدای پچ‌پچ لیندا و بابا از اتاق بغلی گوش دادم.

هیچ حسی نداشتم.

1. Annihilation: Moon

## ۳

### بازگشت به واقعیت

همه‌ی بدنم می‌لرزد و قلبم به تاپ‌تاپ می‌افتد. ماسک توری گیرم انداخته و ضربدر گنده هم از آن بالا بهم زُل زده. داشت خوابم می‌بُرد؟ حتی فکرش هم فوق ترسناک است، خصوصاً بعد از آن چشم ازنش برندارها و تخم چشمت متلاشی می‌شهایی که شنیده بودم. تقصیر آهنگ آرامی است که داشت پخش می‌شد. شاید فرانک راست می‌گفت که باید آهنگ‌های بهتری برای جلسه‌ی پرتودرمانی‌ام پیدا کنم. بعد یکهو، تمام می‌شود و فرانک و کلی به اتاق برمی‌گردند تا از دستگاه بازم کنند و دهان‌گیر و ماسکم را بردارند. فرانک دستش را جلو می‌آورد و کمک می‌کند بنشینم.

«واسه‌ی بار اول کارت خیلی خوب بود. سه روز دیگه بیای، حرفه‌ای می‌شی. آخر دوره‌ی هشت‌هفته‌ای‌ت هم دیگه می‌آی می‌شیننی جای من!» انگار که بهم شک کرده باشد، چپ‌چپ نگاهم می‌کند. زیر نظرم می‌گیرد. «آره؟ از چشم‌هات معلومه.»

رو به کلی می‌گویم: «به قیافه‌ش می‌خوره تُخس باشه، نه؟ چشم‌هانش شرورن. باید حواسمون رو جمع کنیم.» کلی به تخته‌شاسی‌اش نگاه می‌کند و برایم پشت چشم نازک می‌کند.

وقتی از تخت پایین می‌پریم، فرانک به سمتم خم می‌شود و با صدایی که مثلاً آهسته است، می‌گوید: «از کلی به دل نگیر. طفلکی بدجور خاطر من رو می‌خواد!»

کلی پقی می‌زند زیر خنده و دور می‌شود. «فردا می‌بینمت، راس!»  
کفش‌هایم را می‌پوشم و کوله‌پشتی‌ام را از کمد کنار در برمی‌دارم. در راه از جلوی مطب دکتر تراکتون رد می‌شویم. او دکتر مسئول پرتودرمانی من است و خانواده‌ام بهش لقب قهرمانانه‌ی آقای همه‌چیزدان را داده‌اند. پشت میز نشسته و موهایش مثل شخصیت‌های کتاب‌های مصور سیخ ایستاده، انگار خودش با دست‌هایش آن‌ها را به هم ریخته باشد. دوتا پایش را روی میزش انداخته و موبایلش دم گوشش است، ولی وقتی من را می‌بیند چشم‌هایش برق می‌زند. جلوی گوشی را می‌گیرد و آهسته ازم می‌پرسد: «چطور بود؟»  
جواب می‌دهم: «گمونم... خوب بود.» با شانه و گونه‌اش موبایل را کنار گوشش نگه می‌دارد و دوتا انگشت‌های شستش را برایم بالا می‌آورد. یکی شان جوهری و به رنگ آبی است.

فرانک توی راهرو تا اتاق انتظار با من می‌آید و می‌پرسد مدرسه‌ی راهنمایی هنوز همان قدر که یادش می‌آید غیرقابل تحمل است یا نه.  
شانه بالا می‌اندازم: «بدک نیست.» از بین درهای برقی رد می‌شویم و به اتاق انتظار می‌رسیم.

این اتاق انتظار از بقیه‌ی اتاق انتظارها شیک‌تر است. دورتادور آکواریوم‌های گنده، چندتا کاناپه و صندلی راحتی چیده‌اند. چون چند روز دیگر هالووین است، اتاق را تزیین هم کرده‌اند. حتی یک ایستگاه نوشیدنی رایگان هم هست که قهوه دارد و یک یخچال پُر از نوشابه‌ها و بطری‌های کوچک آب.  
نامادری‌ام را نمی‌بینم. احتمالاً رفته سراغ استارباکس<sup>۱</sup> تا باز هم یخ‌چای سبز بگیرد. همیشه لنگ یخ‌چای سبز است.

---

۱. Starbucks: بزرگ‌ترین کافی‌شاپ زنجیره‌ای در جهان محسوب می‌شود.